



یادی از میرزاده عشقی

رضاخان می‌دانست که شاعران با قلب زندگی می‌کنند، اما نمی‌دانست که شعر را هم با قلب می‌گویند. این را کارچاق‌کن‌های ادبی‌اش به او گفتند. پس به آدمکشان خود دستور داد که قلب عشقی را نشانه بگیرند و شلیک کنند، تا هم شاعر را کشته باشد، هم شعر را. برای هرقلب یک شلیک کافی است؛ اینجا سرزمین شاعرخیزی است، در مصرف گلوله باید صرفه‌جویی کرد. سه مغز مأمور شدند که قلب شاعر را پرپر کنند: ابوالقاسم بهمن پسر ضیاءالسلطان، سلطان احمدخان، و یکی دیگر که تا امروز ناشناخته مانده است. قلب عشقی گلوله را پیش‌بینی کرده بود: «خواب دیدم زنی به من رولور خالی کرد...» آن سه، شب یازدهم تیرماه ۱۳۰۳ به‌خانه عشقی آمدند، به‌بهانه دادن شکوائیه برای چاپ در روزنامه قرن بیستم. عشقی نبود. نامه را به‌مستخدم دادند تا فردا برای جواب بیایند. آمدند و شاعر آن‌ها را به‌اتاق خود برد. یکی از آن‌ها قلب را نشانه گرفت. ماشه را کشید. گلوله از چند سانتیمتری پائین قلب گذشت. قلب پرپر نشد تا شاعر فرصت داشته باشد آخرین موج‌های نفرت خود را بر سر قاتل آوار کند. با باقی‌مانده خون خود به‌تعقیب قاتل برخاست. خون بیش از چند قدم تکافو نکرد. عشقی در جوی آب افتاد. آب به‌خون شاعر رنگین شد. عشقی هنوز زنده بود. او را



به بیمارستان نظمیه بردند. استنطاق پیش از درمان آغاز شد. آخرین فرصت حیات و واپسین قطره‌های خون شاعر در تعللی عمدی بریاد رفت. دل شاعر از خون و گرما و رمق خالی شد. سرمای تابستانه تن او را به‌رعشه واداشت. دوستان به‌بالین آمده بودند. بهار هم بود. به‌دیدن آن‌ها آخرین بارقه زندگی به‌هیئت لبخندی بی‌جان، لحظه‌ای طلوع کرد، و بعد خاموشی. اما فراموشی؟ هرگز. مردم شعر و شعارهای او، جسارت و عصیان او را به‌سینه سپردند، در کوچه‌ها و اداره‌ها و کارخانه‌ها دور از چشم دژخیمان و مفتشان در گوش هم تکرار کردند تا روزی که پایان تاریخ مصرف دیکتاتور فرا می‌رسد، کهنه و فراموش نشوند. آن روز ۱۷ سال بعد فرا رسید. جلال و جبروت پوشالی رضاشاه قدردردت را یک ستون پیاده نظام، چند هواپیما و یک اولتیماتوم چون حیابی ترک‌اندند.

آری هفده سال و دو ماه بعد از مرگ سید محمدرضا عشقی همدانی، در یک تندپیچ تاریخ مغز دسیسه‌باز رضاخان از محاسبه مناسبات پیچیده جدید باز ماند، و او که به‌ولی‌نعمت پیشین خود پشت کرده و سر برآستان خون‌آشام دیگری نهاده بود، او که عمری «با یاس‌ها به‌داس سخن گفته بود» او که «تقرای خاک و آب را هرگز باور نداشت» تن به‌فراری خفت‌بار داد و پیر و تنها و شکست خورده و بی‌مصرف با بدرقه «نفرین مادران سیاهپوش - داغداران زیباترین فرزندان آفتاب و باد» به‌سوی سرنوشتی رفت

که سرنوشت محتوم همه سرسپردگان به‌استبداد است.

امروز ۷۵ سال از مرگ عشقی و ۵۸ سال از فرار قاتل او می‌گذرد. قاتل عشقی بیش از دو برابر او عمر کرد. بیش از نصف این فرصت، یعنی کم و بیش اندازه عمر ۳۱ ساله عشقی، به‌شکستن قلم‌ها، به‌خشکاندن نهال نوپای دموکراسی، به‌خیانت به‌آرمان‌های انقلاب مشروطیت، به‌دوختن لب‌ها، به‌بستن روزنامه‌ها، به‌شکستن حرمت‌ها، به‌تزیق هوا در رگ‌ها، به‌سفت کردن طناب‌ها بر گلوگاه‌ها، به‌خوراندن زهرشاهانه به‌میهمانان، به‌دسیسه، به‌زد و بند، به‌قلدری، و به‌روی دیگر سکه قلدری: به‌نوکری در برابر قلدرت‌ها، به‌کشتن چراغ‌ها، به‌شلیک گلوله برقلب‌ها گذشت. حتی اگر آن یک ستون پیاده نظام ارتش مستفقین، ارتش ظفرنمون رضاخان را تار و مار نمی‌کرد، حتی اگر آن چند طیاره بر فراز تهران نمی‌غریدند، حتی اگر آن اولتیماتوم دیکتاتور پیر را از خواب سحرگاه شهریور نمی‌پراند، باز هم امروز رضاخان زنده نبود. حتی اگر آن گلوله برسینه عشقی نمی‌نشست، باز هم امروز عشقی زنده نبود. امروز از زندگی و مرگ آن‌ها تنها خاطره‌ای مانده و عبرتی. بادی که رضاخان کاشت سی و هفت سال بعد به‌هیئت توفانی توفید و تاج و تخت و تبار او را با خود برد. حتی استخوان‌های پوسیده او را به‌خاک وطن برنتابید.

*** عبارات داخل گیومه همه از شاملو